

.... تنها صدایی که می شنیدیم صدای هیاهوی کلاغ ها و حرکت سریع آب بود. احساس می کردم روزی جایی این صحنه را دوباره خواهم دید. چیزی برعکس دژاوویا آشنا پنداری: یعنی احساس نمی کردم این صحنه را قبلاً دیده ام، حس می کردم که روزی در آینده آن را باز خواهم دید. این حس، دست درازش را بلند می کرد و ذهنم را محکم در مشت می گرفت. خودم را گرفتار در مشت محکمش حس می کردم. نوک انگشتانش بودم. من در آینده، منی که پیر شده است. البته چهره ام را نمی توانستم ببینم.

گفت : «این جا خوبه.»

پرسیدم: «برای چی خوبه؟»

مثل همیشه همان لبخند مبهم بر لبانش آشکار شد. جواب داد: «برای کاری که الان می خوام بکنم.»

پایین به کنار رودخانه رفتیم. چاله کوچکی از آب بود که لایه نازکی از یخ آن را پوشانده بود. کف چاله مستی برگ مثل پیکر بی جان چند ماهی بی حرکت افتاده بود. یک سنگ گرد برداشتم و در دستم چرخاندم. شیماموتو دستکش هایش را در آورد و آن ها را در جیب پالتویش گذاشت. کیفش را از شانه گرفت، آن را باز کرد و کیف کوچکی از آن بیرون آورد که از پارچه یی زیبا درست شده بود. یک گل دان کوزه مانند درون کیف بود. چند لحظه به محتوای گلدان نگاه کرد.

من کنار او ایستاده بودم و بی این که حرفی بزنم او را تماشا می کردم. خاکستر سفید درون گلدان بود. با دقت بسیار، جوری که ذره ای از خاکستر بر زمین نریزد، آن را کف دست چپش ریخت. آن قدر نبود که کف دستش را کاملاً بپوشاند. حدس زدم باید خاکستر به جامانده از سوزاندن مرده باشد. هوا آرام بود، باد نمی آمد و خاکستر پخش نشد. شیماموتو گل دان خالی را در کیفش گذاشت، انگشت اشاره اش را در خاکستر فرو کرد و سپس آن را بوسید. به من نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزند، اما نتوانست. انگشتش نزدیک لب هایش باقی ماند. کنار رودخانه ایستاده بودیم و به آب خیره شده بودیم. به کف دستش نگاه کرد و سرانجام باقی مانده ی خاکستر را پاک کرد و دستکشش را پوشید.

پرسید: «واقعاً به دریا می رسه؟»

گفتم: «آره دیگه.» اما مطمئن نبودم. اقیانوس خیلی دور بود. شاید خاکستر جایی در مسیر رودخانه باقی می ماند. اما حتی اگر این طور می شد، باز بخشی از آن در نهایت به دریا می رسید.

تخته پاره ای جست، برداشت و شروع کرد به کندن قسمت نرمی از زمین. به او کمک کردم. گودال کوچکی کندیدم و گلدان کوچک را پیچیده در پارچه در آن خاک کرد. کلاغ ها در دوردست قارقار می کردند و همه حرکات ما را یک سره زیر نظر داشتند. به خودم گفتم اهمیتی ندارد، بگذار نگاه کنند. ما که کار بدی نمی کنیم. مستی خاکستر سوخته را در آب پخش کرده بودیم.

شیماموتو نوک چکمه اش را بر زمین زد و پرسید: «به نظرت بارون می شه؟»

به آسمان نگاه کردم و گفتم: «فکر نکنم حالا حالاها بارون بگیره.»

«نه منظورم این نیست. می گم خاکستر بچه می رسه به دریا که بعد با آب دریا قاطی شه، بخار شه، ابر شه و بعد بارون شه بباره؟»

یک بار دیگر به آسمان نگاه کردم و بعد به رودخانه که جریان داشت.

جواب دادم: «بعید نیست.»

.....

شیماموتو طوری که انگار با خودش حرف می زد گفت: «خاکستر بچه ام بود. تنها بچه ام.»

نگاهش کردم و دوباره به رو به رو خیره شدم.

گفت: «بچه ام یه روز بعد این که به دنیا اومد مرد. فقط یک روز زندگی کرد. چندبار پیش تر نتونستم بغلش کنم. خیلی خوشگل بود. این قد نرم بود..... نمی دونستن چرا نمی تونه خوب نفس بکشه. وقتی مرد رنگش عوض شده بود.»

نمی توانستم هیچ حرفی بزنم. دستم را بر دستش گذاشتم.

«یک دختر کوچولو بود. اسم هم نداشت.»

«کی این اتفاق افتاد؟»

«پارسال همین موقع. فوریه.»

«نمی خواستم هیچ جا خاکش کنم. فکر این که تو یه جای تاریک زندانی بشه برام غیر قابل تحمل بود. دلم می خواست یه مدت کنار خودم نگهش دارم، بعد بزارم بره تو دریا و بارون شه.....»

.....

برگرفته از رمان «جنوب مرز، غرب خورشید» نوشته هاروکی موراکامی، ترجمه کیوان سلطانی، نشر بدیل، ۱۳۹۳.